



مامان سوزنی هر روز کار می‌کرد؛ با سوزن و  
نخ‌های رنگی روی لباس‌ها شکل حیوانات، گل  
و درخت و ابر و آسمان سوزن‌دوزی می‌کرد.  
آن روز داشت توی حیاط به جوجه‌هایش  
دانه می‌داد که اختر، دختر همسایه آمد. سلام  
کرد و گفت: «مامان سوزنی، مادر جانم دستش  
درد می‌کند. آمدم روی لباسم شکل بدوزی!»

